

آقا تپانچه در جای خود نشاند به قهقهه رو به سوی مردمان سارا کیناگرداند و پرسید:

— مانولیوس کدامیک از شماست؟ هوا ابریست و من خوب نمی بینم. مانولیوس بیاید جلو!

مانولیوس به مادیان نزدیک شد:

— من مانولیوس هستم آقا!

— تو پسر خوبی هستی مانولیوس! هر که هر چه می خواهد بگوید، اما من مطمئن هستم تو پسر خوبی هستی! بیا جلو کافر. بیا و صادقانه بگو بلشویک یعنی چه؟ الان مدتی است که مدام از این کلمه‌ی لعنتی با من صحبت می کنند. بگو بینم بلشویک آدم است؟ حیوان است؟ بیماریست؟ مثلاً مانند وبا؟ من که چیزی نمی دانم. تو سردرمی آوری مانولیوس؟

— بله آقا می دانم.

— پس ترا بخدایت قسم برآیم بگو تا من هم بفهمم.

— آقا، مسیحیان اولیه...

مسیحیان اولیه را راحت بگذار بی دین. تو دیگر نمی خواهی ذهن مرا با این حرف‌ها منگوش کنی! همان عرق برای به هم ریختن ذهنم کافیست... فقط بگو بلشویک یعنی چه؟ من فقط می خواهم همین را بدانم.

لاداس پیر با لکنت گفت:

— بگذار من بگویم آقا! بلشویک یعنی کسی که نمی خواهد جامعه فقیر و غنی داشته باشد. می گوید همه باید فقیر باشند. می خواهد آقا و رعیت را براندازد و همه را رعیت کند. دیگر کسی نگوید این زن من است و آن زن تو. باید همه چیز مال همه باشد!

آقا غرید:

— آقا و رعیت نباشد؟ یعنی نظم خداوندی به هم بریزد؟ عجب! پس هر چه درباره‌ی تو می گویند درست است!...

آنگاه پنج انگشت خود را به نشانه‌ی لعن در برابر مانولیوس از هم گشود و

افزود:

... لعنتی آن چشم‌های کورت را بازکن، خوب نگاه کن و بین پنج انشت با هم مساوی هستند؟ بین بعضی بزرگتر و بعضی کوچکترند. خداوند این‌ها را اینطور آفریده. آدم‌ها را هم بزرگ و کوچک و آقا و نوکر آفریده. ماهی‌ها هم بزرگ و کوچکند و بزرگ‌ها کوچک‌ها را می‌خورند. خداوند گوسفندها را آفریده، گرگ را هم آفریده تا آن را بخورد. این نظم خداوندی ست و حالا شما بلشویک‌ها می‌خواهید... لعنت بر شما باد!

آنگاه شمشیر از نیام برکشید و سواره به میان پناهجویان ساراکینا یورش برد. زن‌ها جیغ‌کشان به سوی کوه دویدند و مردان نیز پس نشستند. تنها مانولیوس بی حرکت برجای ماند. آقا فریاد کشید:

— ای کافر! اگر سر به تنت زیادی نکرده بزنی بچاک! یعنی نمی‌ترسی؟

— من جز از خداوند از کسی نمی‌ترسم!

آقا بار دیگر به قهقهه خندید:

— ای دیوانه‌ی زنجیری! عجب جانور خنده‌داری هستی؟ دلت می‌خواهد بیایی پیش من و دل‌تکم بشوی؟ در دین ما بین دیوانه و قدیس فرقی نیست و هر دو یکی هستند. تو هم به نظر من هم دیوانه‌یی و هم قدیس! احمق نشو، بیا پیش خودم تا به تو هم غذا، هم عرق، هم لباس بدهم و آدمت کنم... نمی‌آیی؟ جهنم! برو گمشو! دیگر تصمیم ندارم بکشمت!

سپس رو به سوی مردمان خشمگین لیکوورسی گرداند و گفت:

— و شما کافرهای تنبل حسابگر بی‌کاره که نه دیوانه‌اید و نه قدیس، شما

هم بروید گم شوید!

مردمان لیکوورسی هراسان و در عین حال دلخوش به سوی آبادی رهسپار شدند. یاناکوس و کستانتیس هم آموزگار را از زمین بلند کردند، زیر بازوانش را گرفتند و او را لنگ‌لنگان به سوی خانه‌اش کشاندند. آموزگار میانه‌ی راه گفت:

— هرچه بر سرم بیاید حقم است! من نه گوسفندم نه گرگ. من آدم

بیخودی هستم. گرگ‌ها گازم می‌گیرند و گوسفندها پشگل بر سرم می‌ریزند. می‌بینید دوستان. خودم خوب می‌دانم را هم کدام است و حق با کیست، اما شهامت ندارم. از ترس ساکت می‌مانم و سرم را بلند نمی‌کنم... این هم نتیجه‌اش. از هر دو طرف کتک خوردم و هر دو طرف هم حق داشتند مرا بزنند. بله حق داشتند و لازم بود کتک بخورم!

سپس به دو همراه خود نگریست و با تحسین پرسید:

— شما نمی‌ترسید؟

یاناکوس پاسخ داد:

— چرا، ما هم می‌ترسیم، اما ادای آدم‌های شجاع را درمی‌آوریم... نمی‌دانم چطوری برایت توضیح بدهم. من ادای آدم‌های شجاع را درمی‌آورم، اما تمام بدنم از ترس می‌لرزد. البته نمی‌دانم چه رازی وجود دارد که هر چه بیشتر ادای شجاعان را درمی‌آورم ترسم بیشتر می‌ریزد. می‌فهمی چه می‌گویم؟ گو اینکه خودم هم به درستی نمی‌فهمم چه می‌گویم! آموزگار با آنکه از درد بخود می‌پیچید لبخندی زد و گفت:

— یاناکوس جان حاضرم تمام دانشم را بدهم به شرط آنکه مانند تو باشم... تو چطور کستانتیس؟

— وضع من از یاناکوس هم بدتر است. من نه شجاعم، نه ادای آنها را درمی‌آورم. من، هم می‌ترسم و می‌لرزم، هم خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. اما چه کنم که دلبسته شده‌ام. اگر دیدی روزی به همه چیز پشت پا زدم و راه مسیح را برگزیدم بدان که نه به سبب پارسایی بوده، نه بخاطر ایمان و نه از روی شهامت، بلکه فقط به خاطر دلبستگی بوده و بس! البته به هر حال ترس و لرزم سر جایش خواهد ماند، اما از راهم باز نخواهم گشت. فهمیدی آقامعلم؟

و یاناکوس گفت:

— اما مانولیوس از همه‌ی ما بهتر است. چون او ادای شجاعان را در نمی‌آورد. او به راستی شجاع است!

XVI

صبح فردای آن روز میکلیس خروشان از خشم از کوه سرازیر شد و در راه به خود گفت: «می روم پیش کشیش و ریشش را می کنم. تمام ریش سفیدان را هم به لجن می کشم. ناقوس کلیسا را به صدا درمی آورم، همه ی اهالی را جمع می کنم و برایشان صحبت می کنم.»

گاه از خشم می سوخت، گاهی آرام می گرفت و به دنبال جملاتی کوبنده می گشت. نمی دانست از کجا آغاز کند... سراسر شب چشم بر هم نگذاشته بود. سپیده سحر باز روح پدر از جای برخاسته به ملامت نگاهش کرده و سر و لب جنبانده بود. باز هم صدای پدر را شنیده بود. صدایی ضعیف و سوت مانند که از آن دنیا می آمد؛ «چرا؟ چرا؟ چرا؟» همین و دیگر هیچ. و او هراسان از خواب پریده بود، لرزان چوبدستی خود را برداشته راهی آبادی شده بود.

یکراست به سراغ کشیش رفت. در خانه را با فشار باز کرد، وارد شد و حیاط را پیمود. پدر گریگورس کنار پنجره، زیر پرتو خورشید نشسته، روی نامه یی خم شده بود، آن را می خواند و می گریست. کشیش با دیدن میکلیس شتابزده نامه را زیر پیراهن خود پنهان کرد. اما میکلیس نوشتار را دید و نویسنده ی آن را شناخت و از همین رو به ناگاه خشمش فرونشست. احساس می کرد مرگ در فضا موج می زند و دلش گرفت. کشیش خود را مهار کرد و چشمانش خشک شدند. به میکلیس نگریست و به استهزا پرسید:

— راه گم کرده یی ارباب؟ به همین زودی از ساراکینا سیر شدی؟ مانند

مرتاض‌ها زندگی کردن سخت است. آرام بگیر. برگرد آبادی و به املاکت برس...

و نگران افزود:

— ... سندی هم امضا کردی؟

— من دیگر هیچ ندارم. آزادم. آزاد.

کشیش بار دیگر نگران پرسید

— سندی هم امضا کردی؟

— بله.

کشیش خشمالوده بر لبه‌ی پنجره کوفت و غرید:

— تو دیوانه‌یی! دیوانه‌ی زنجیری! تو دیگر نابود شدی و بدبخت! از این

پس تو برده‌ی آن کشیش حقه‌بازی. حیف از آن همه ثروتی که پدرانت جمع

کردند!

دل میکلیس از خشم به جوش آمد و گفت:

— من آزادم. این تو هستی که برده‌یی پدر! حیف از این لباس روحانی که

به تن داری!

کشیش به تلخی و گرفته گفت:

— من به خاطر اموال تو و دخترم مبارزه می‌کردم... اما دیگر همه چیز تمام

شد!

— چه نوشته است؟

کشیش نامه را از زیر پیراهن خود بیرون آورد و به سوی میکلیس گرفت:

— بخوان!

میکلیس نامه را گرفت. نامه از اشک چشم نمناک شده بود. اشک کشیش

یا دخترش؟ نمی‌دانست. آن را آهسته و به دشواری خواند و چشمانش پر از

اشک شد: «پدر، حال خوب نیست. مرا ببخش که ناراحت می‌کنم، اما حال

هیچ خوب نیست. مرا ببخش که ناراحت می‌کنم، اما حال هیچ خوب

نیست... من دارم روز به روز بیشتر آب می‌شوم و دیگر رفتنی هستم. پزشکان

از برابر تختم می‌گذرند بی آنکه حتا نگاهم کنند. دیگر از من دست شسته‌اند و من به سقف که آسمانم شده خیره می‌شوم. چون برایم آسمان دیگری وجود ندارد. پدر اگر ترا تنها نمی‌گذاشتم و مطمئن بودم کسی هست که بعد از من لیوان آبی به دست تو بدهد مرگ برایم بی تفاوت و حتا دلپذیر می‌شد. من نگران تو و نامزد سابقم هستم. شاید او از مرگ من اندوهگین نباشد، اما من هر بار که به او فکر می‌کنم نگرانش می‌شوم... چرا؟ چرا؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام؟ من هم دلم می‌خواست خانه و زندگی و بچه داشته باشم... اما افسوس...»

میکلیس دیگر نتوانست به خواندن ادامه دهد. پس نامه را لب پنجره گذاشت و به سوی در رفت:
- من باید بروم.

- از من چه می‌خواستی؟ چرا آمدی اینجا؟
- چیزی نمی‌خواستم همینطوری آمدم. داشتم از اینجا رد می‌شدم گفتم سری هم به تو بزنم. من چه می‌توانم از تو بخواهم؟ خدا نگهدار!
- خداوند سختگیر است و آدمیان را بی‌رحمانه می‌کوبد... مگر من به او چه کرده‌ام؟

میکلیس که به میان حیاط رسیده بود خشمگین شد و رو برگرداند:
- پدر، خداوند باید هم ترا با این هوس‌های حقیرانه‌ات بکوبد. البته ترا و نه دختر را!

اشک پهنای چهره‌ی کشیش را پوشاند:
- او می‌داند از کجا بکوبد و کوبید...
که به ناگاه خشم و جودش را فراگرفت، به یک خیز خود را به حیاط رساند و فریاد زد:

- همه‌اش تقصیر شماست! همه‌تان! تقصیر مانولیوس، تقصیر آن کشیش ریش‌بزی پست‌فطرت، تقصیر خود تو! تقصیر همه‌ی شما حقه‌بازها و خیانت‌کارها! ما خوشبخت بودیم و زندگی مطابق نظم خداوندی می‌گذشت.

دختر من خوب می شد، تو با این کارها پدرت را نمی کشتی و من می توانستم تا یکسال دیگر نوهی خودم را در آغوش بگیرم... اما آن مانولیوس یسوعی ترا از راه به در برد و آن کشیش قلبی هم از راه رسید و سبب شد تا پدرت از غصه بمیرد، تو اموالش را حیف و میل کنی و من ناچار نامزدی دخترم با تو را برهم بزنم. این رویداد حال دخترم را بدتر کرد و دیگر امیدی به بهبودش نمی رود... پس مسئول مرگ او هم تو هستی، توی لعنتی!... دخترم پیش تر به امید تو با مرگ مبارزه می کرد، اما حالا چه؟...

در حیاط آمد و شد می کرد، ناسزا می گفت، آه می کشید و می گریست. تا یکبار دیگر گرفتار جنون شد و در حالی که صدا به سختی از گلویش بیرون می آمد افزود:

— ... من باید اعلام می کردم تو سفیهی و امضایت معتبر نیست. من تمام املاک ترا خواهم گرفت و در اختیار اهالی خواهم گذاشت. مطمئن باش اهالی ساراکینا یک حبه انگور، یک دانه زیتون و خوشه یی گندم از اینجا نخواهند برد... نه، آنطور که تو آرزو می کنی نخواهد شد. من ترا نابود می کنم! قسم می خورم انتقام مرگ پدرت و دخترم را از تو بگیرم!... خواهی دید. خودت خواهی دید! نخند! من به دیدن اسقف می روم و شهادت نامه ی مردم را نشان می دهم. آقا هم موافقت کرده. من همه ی شما را به خاک سیاه می نشانم!

دل میکلیس از آنهمه خیانت به درد آمد:

— بله، همه با تو موافقتند! تنها خدا با تو مخالف است... چطور می توانی مرگ مردمان ساراکینا از گرسنگی را ببینی؟ از خدا نمی ترسی؟ اگر ماری یوری بمیرد همه را می درم. اگر دخترم بمیرد دیگر نه از خدا می ترسم، نه از بندگان خدا. ردای کشیشی ام را دور می اندازم، تفنگ به دست می گیرم و همه را می کشم. چرا خدا باید ماری یوری را بکشد؟ مگر آن طفل معصوم چه کرده؟ آیا خدا بنده یی پاک تر، مهربان تر و آرام تر از او در دنیا داشته است؟ اول از همه مانولیوس، آن سگ لعنتی را که زندگی مرا به تباهی کشاند می کشم. آقا

او را دار نزد اما من دارش می‌زنم! کثافت همه‌جا وانمود می‌کند از قدیسین و قهرمانان است، در حالیکه خودش را به مسکو فروخته. خائن بی‌دین بلشویک!... کف بر لب آورده، مشت‌ها گره کرده بود و می‌خواست بر فرق میکلیس بکوبد:

— برو بیرون. دیگر نمی‌خواهم بینمت! برو و گرنه سرم را به دیوار می‌کوبیم!

و در یک آن بروی سنگفرش حیاط درغلتید. غیر از آن دو هیچکس در خانه نبود. میکلیس خم شد و تمام نیروی خود را جمع کرد تا توانست او را از زمین بلند کند، به درون خانه برد و روی نیمکتی بخواباند. آنگاه به آشپزخانه رفت لیوانی پر از آب کرد و برای او آورد. پدر گریگورس لیوان را گرفت و آب را به آرامی سرکشید. بعد چشم گشود و زمزمه کنان گفت:

— میکلیس، من آدمی از دست‌رفته‌ام. دست خدا برای من یکی صدا داشته، اما با این همه پشیمان نیستم و هیچکس را هم نمی‌بخشم. هیچکس را! برو که دیگر نمی‌خواهم بینمت!

حواسش دوباره سرجا آمد. از جای برخاست. حیاط را پیمود و در بزرگ خانه را گشود:

— برو و دیگر هیچوقت پا به خانه‌ی من نگذار!

و در را پشت سر وی بست.

میکلیس سرگردان در کوچه‌پس‌کوچه‌های روستا می‌گشت. گویی به یکباره در مکانی ناآشنا و چشم‌اندازی خیالی افتاده بود و نخستین بار بود که خانه‌ها، دکان‌ها و آن درخت چنار را می‌دید؛ به خانه‌ی پدر که رسید زمانی چند به تماشایش ایستاد. انگار می‌کوشید آن را به یاد بیاورد... وقتی خواست پا به درون خانه بگذارد هراس وجودش را فراگرفت. میان حیاط و روی علف‌های خودرو جسدی درشت‌اندام را می‌دید که با بازوان گشوده راه را بر او بسته بود... به خود لرزید و شتابان از خانه دور شد. گفته‌های دهشتناک کشیش در گوشش زنگ می‌زد: «تو او را کشتی. تو!...» و احساس کرد زنده‌ها،

مرده‌ها و اسکلته‌ها همه و همه سر به دنبالش گذاشته‌اند...

به حاشیه‌ی روستا که رسید برجای ایستاد و از خود پرسید: «برای چه آمده بودم؟ چرا دیگر خشمگین نیستم؟» که به ناگاه شبح ماری یوری پریده‌رنگ، با چشمان از حدقه بیرون زده و دستمال سرخ بر دهان در برابرش پدیدار گشت. زیر لب به خود گفت: «آبادی پر شده از ارواح! باید بروم!»

هوا تاریک می‌شد و خورشید پنهان. به یکباره باد وزیدن گرفت و درختان به لرزه درآمدند. برگ‌های زرد فرومی‌ریختند و زمین را همچون تن بیمار پر از لک‌های زرد می‌کردند. دو سه روستایی از کنارش گذشتند و بی آنکه رو به سویش بگردانند در خم کوچه‌ها ناپدید شدند. کودکی با دیدن او به گریه افتاد. پیرزنی در خانه‌ی خود را گشود، با دیدن او بر خود صلیب کشید، بی درنگ در را بست و به شوهرش که در حیاط می‌چرخید و به دنبال آخرین پرتوهای خورشید بود تا استخوان‌های خسته‌ی خود را گرم کند به آهستگی گفت:

— ارباب‌زاده‌ی سابقمان میکلیس بیرون ایستاده... اگر می‌دیدیش دلت به حالش ریش می‌شد... چه حال و روزی!... لاغر و رنگ‌پریده. چشمهایش مانند شیشه بود...

پیرمرد سر بالا گرفت:

— حقش است! اموالش را بخشید، حالا باید سرگردان کوچه‌ها باشد... پابره‌نه هم بود؟

— نه. هنوز کفش‌های کهنه‌اش را به پا داشت... بیچاره. پس راست می‌گفتند که عقلش را از دست داده.

پیرمرد به ریشخند گفت:

— دیگر از تخم و ترکه‌ی پاتریارکثاس خبری نخواهد بود! عاقبت دنیادری را بین! بالاخره خدایی هم هست! گوش کن زن؛ فردا پس فردا این پسرک در خانه‌مان را می‌زند. هر وقت آمد لقمه‌ی نان به او بده تا منم بگوییم به پاتریارکثاس‌ها صدقه دادیم...

و خرسند صلیبی بر خود کشید و افزود:
... خدایا شکر ت!

صدای غرش تندر از دوردست می آمد. بادی سرد که نوید باران می داد وزیدن گرفت. میکلیس تکانی خورد و به یکباره بر آن شد تا به دیدن یاناکوس برود. پس به روستا بازگشت. باران باریدن گرفته بود. کوچه ها خلوت بودند. به خانه ی بیوه زن که رسید برجای ایستاد. در خانه را فشرد و آن را گشود. حیاط متروک شده بود و میخک های سرخ پژمرده. به درون خانه رفت. رختخواب، صندلی ها و صندوقچه ی بیوه زن را به غارت برده بودند. حتا تختخواب و پنجره ها نیز از جای کنده شده به یغما رفته بودند. تنها یک پنجره برجای مانده بود که با وزش باد به چهارچوب خود می کوفت. همه جای خانه آلوده ی کثافت رهگذران شده بود...

میکلیس زیر لب گفت: «بیچاره کاترینا! چه کام دلها که ندادی و خود نگرفتی! این اتاق شاهد چه شور و شرهایی که نبود! چه دنیای کثیفی داریم!» موشی کوچک با سر و صدا و حریصانه نی های سقف اتاق را می جوید. انگار خداوند این کار را به ازای مزد و برای زمانی معین به او سپرده بود. میکلیس خانه را ترک گفت، در را پشت سر خود بست. به سوی خانه ی یاناکوس براه افتاد و با خود زمزمه کرد: «امکان رفتن کاترینا به بهشت با آنهمه گناهی که مرتکب شده بود بازهم به مراتب بیشتر از پدر گریگوریس با اینهمه کبکبه اش است. ... او بدون شک همین حالا در بهشت و کنار مریم مجدلیه است و دارد با او حرف می زند...» و هنگامی که با این خیال کمی آرام گرفت در خانه ی یاناکوس را زد.

یاناکوس از سپیده ی صبح آن روز به اصطبل رفته بود تا با خر خود وداع گوید. گرچه قول داده بود آن را به اهالی ساراکینا ببخشد اما غروب روز پیش یادداشتی از لاداس پیر دریافت کرده بود که در آن نوشته شده بود: «یا سه لیر طلایم را پس بده، یا خرت را. به هر حال اگر نمی خواهی به زندان بروی باید بدهی خودت را پردازی.»

یاناکوس گردن گرم و درخشنده‌ی خر را به خود می‌فشرد، با حیوان سخن می‌گفت، برای سرنوشتش زاری می‌کرد و با دلنشین‌ترین سخنان نوازشش می‌کرد:

— یوسفکم، مردم حسودند و بدذات. آن‌ها می‌خواهند من و ترا از هم جدا کنند... از این پس چه کسی هرروز صبح می‌آید با تو صحبت می‌کند، نوازشت می‌کند، آب برایت می‌آورد و آخورت را پر از گاه می‌کند؟ چه کسی به صحرا می‌رود تا برایت علف تازه بچیند یوسفکم؟ من جز تو کسی را در این دنیا نداشتم. هر بلایی سرم می‌آوردند و هر یاوه‌یی که می‌شنیدم برایم اهمیتی نداشت چون می‌دانستم وقتی به‌خانه برگردم یوسفکم با چشمان بیگناهِش نگاهم خواهد کرد و دم تکان خواهد داد و بعد تو از جلو به راه می‌افتادی و من به دنبالت. ما با هم به آبادی‌های دیگر می‌رفتیم، جنس می‌فروختیم. جنس می‌خریدیم و با عرق جبین و شرافتمندانه زندگی می‌کردیم... اما حالا آن مردک خسیس می‌خواهد ما را از هم جدا کند. چه بر سر تو خواهد آمد؟ چه بر سر من خواهد آمد؟ به هر حال هرچه بود گذشت یوسفکم! ای نفرین بر این مردم بدذات با آن لیره‌های طلاشان و این سرنوشت که ما را در برابر ستمگری بی‌دفاع کرده... بدرود یوسفکم... و به‌روی حیوان خم شده بود، گردن گرم و درخشانش را می‌بوسید، با انگشتان خود به آرامی کرک‌های سپید شکم و یال او را نوازش می‌کرد، دمش را می‌کشید و اشک می‌ریخت... یوسفک نیز سرخوش و مست از نوازش‌های صاحبش مغرورانه سر تکان می‌داد، دم بالا می‌گرفت و به آرامی خرخر می‌کرد.

صدای در بلند شد و یاناکوس هراسان از جای برخاست. اما چون چشمش به میکلیس افتاد دل‌آسوده شد و بار دیگر دستخوش هیجان گردید:

— سلام میکلیس.

چشمانش از گریه پف کرده بودند. میکلیس پرسید:

— چه بر سرت آمده یاناکوس جان؟ گریه می‌کردی؟

یاناکوس اشک از چشم زدود و شرمگین پاسخ داد:

– انگار دوباره بچه شده‌ام. داشتم با خرم وداع می‌کردم... لاداس پیر می‌خواهد آن را از من بگیرد. امیدوارم خدا خودش را از من بگیرد. و یادداشت لاداس را به وی نشان داد. میکلیس پرسید:

– چیزی برای خوردن داری؟ خیلی گرسنه هستم. صبح اول وقت از کوه پایین آمدم و الان دیگر نزدیک ظهر است... گوش کن یاناکوس؛ من همین حالا به دیدن لاداس می‌روم و به او می‌گویم خرم مال مردم ساراکیناست و او نمی‌تواند آن را صاحب شود.

یاناکوس سر تکان داد. او شنیده بود که پدر گریگورس با همدستی آقا برای اسقف اعظم نامه نوشته و تا اعلان فتوای اسقف درباره‌ی اعتبار امضای میکلیس اجازه نمی‌داد میکلیس به میراث پدری دست بزند. تمام مردم آبادی هم حاضر شده بودند شهادت بدهند پسر ارباب پاتریارکناس از عقل درستی برخوردار نمی‌باشد.

دوره گرد به یکباره فریاد زد:

– اگر خرم را بگیرد، یاناکوس نیستم اگر خانه‌اش را به آتش نکشم! آنگاه به درون خانه رفت، نیمرو درست کرد و با مقداری نان، انگور و پنیر به حیاط آمد و کنار اصطبل به خوردن پرداختند. خرم نیز نزدیک آنها به خرسندی غذای خود را می‌خورد. یاناکوس آه کشان گفت:

– چقدر سه نفری خوشبختیم! حیف که آن پیرمرد خسیس می‌خواهد ما را از هم جدا کند...

میکلیس در همان حال که لب‌های خود را پاک می‌کرد گفت:

– همین حالا می‌روم سروقش.

– خدا پشت و پناحت میکلیس! هرکاری از دستت برمی‌آید کوتاهی

نکن...

لاداس پیر و همسرش روی زمین پشت میز پایه کوتاه چمباتمه زده بودند و

غذا می خوردند. بانو پنهلوپ جورابی را که به بافتن آن مشغول بود روی چهارپایه‌ی کنار خود گذاشته بود و لقمه‌های کوچک خود را مانند اینکه به درون سوراخی بریزد به دهان می گذاشت و به آرامی و با دلی خسته، بی آنکه سخن بگوید می جوید. اما شوهر سرحال بود و پرچانگی می کرد:

— پنهلوپ جان. خدا را شکر همه چیز روبراه است! پدر گریگوریس راستی راستی خود ابلیس است. او با آقا ساخته و برای اسقف اعظم نامه نوشته. حالا خواهی دید که خودم بزودی همه‌ی املاک ارباب پاتریارکئاس را به چنگ می آورم. البته درست است که می گویند املاک به همه‌ی آبادی می رسد. اما پنهلوپ جان تو یکی باور نکن، چون من هم با کشیش زد و بند کردم و قرار شده چوب حراج را که زدند من بخرم و سهم او را هم بدهم. حقه باز می خواست همه را خودش صاحب شود و فکر می کرد من می گذارم! به هر حال قرار شد گلابی را باهم نصف کنیم. تا چند روز دیگر خریانا کوس را هم صاحب می شویم. پنهلوپ جان من آن را به تو می دهم تا سوارش شوی و به املاکمان سرکشی کنی. خر خیلی آرام و شکم سیری ست. خودت خواهی دید؟ آنقدر نرم و راحت است که می توانی مانند ملکه‌ها رویش بنشینی! پنهلوپ جان ما نه بچه داریم، نه سگ. پس هیچ خرجی نداریم. ما درست مثل پادشاهان زندگی می کنیم! اگر می توانستم صد سال، دویست سال دیگر زنده باشم مطمئن باش تمام لیکوورسی را صاحب می شدم. می دانی چرا؟ برای اینکه مردم اینجا همه خودپسند و خنگ هستند. هر سال لباس نو و کفش نو می خرند و مهم تر از همه اینکه مدام بچه درست می کنند که همه اش خرج است و خرج! سکه گرد است و می غلتد... درحالی که ما... به سلامتی تو پنهلوپ جان!...

لیوان خود را پر از آب خنک کرد و به یکباره آن را سرکشید، آنگاه زبان خود را با لذت به صدا درآورد و افزود:

— ... کجا شراب به پای آب گوارایی که خداوند به ما بخشیده می رسد؟ میکلیس بی آنکه در بزند، وارد شد. لاداس پیر با دیدن او چهره درهم

کشید و به خود گفت: «انگار آمده در دسر درست کند. قیافه اش که اینطور نشان می دهد. بهتر است خودم را به تفهیمی بزنم!»

— سلام ارباب میکلیس. بنشین. غذا که می خوری؟

بانو پنهلوپ از جای برخاست، میز را برچید، جوراب نیمه تمام خود را برداشت. گوشه یی نشست و به بافتن پرداخت. میکلیس گفت:

— ریش سفید محترم، تو با اینهمه زمین زراعتی، تاکستان، باغ زیتون، خانه و صندوق های پر از طلای خودت می خواهی چه کنی؟ با خودت به گور ببری؟ با اینکه یک پایت لب گور است باز هم حرص می زنی؟ شنیدم می خواهی خریانا کوس بدبخت را هم از چنگش بیرون بیاوری؟... از خدا نمی رسی؟ از بندگان خدا شرم نمی کنی؟

پیر مرد سر خود را خاراند و در دل گفت: «انگار راستی راستی عقلش کم شده و گرنه کارهای مرا به خدا مربوط نمی کرد. باید با ملایمت صحبت کنم چون ممکن است از کوره دربرود و بلایی سرم بیاورد...» پس به نرمی و گلایه آمیز پاسخ داد:

— میکلیس جان پس چکار کنم؟ من هم مانند همه دست و بالم تنگ است...

— من می نویسم که سه سکه ی زر به تو بدهکارم و پایش را هم امضا می کنم...

پیر مرد سرفه کنان گفت:

— میکلیس جان ترا بخدا از من دلگیر نشو. اما مردم حرف مفت زن می گویند امضای تو دیگر اعتبار ندارد. البته من این حرف ها را باور ندارم. اما می دانی که انسان ظرافت یک ماشین را دارد. به محض اینکه یکی از پیچ ها باز شود...

میکلیس از جای پرید، چهارپایه یی را که برویش نشسته بود بزمین پرتاب کرد و در دل گفت: «دارم از دستشان دیوانه می شوم...» و با چشمانی خون گرفته به سوی لاداس پیر رفت.

لاداس نزدیک در رفت، دستگیره‌ی آن را گرفت، به حیاط نگریست و به خود گفت: «خدا را شکر در باز است و اگر خواست اتفاقی بیفتد خودم را به کوچه می‌رسانم.» و به‌زاری گفت:

— ای کاش پول نقد داشتی...

میکلیس که همچنان به سویش می‌رفت خرید:

— می‌روم خانه برایت دست و پا می‌کنم رباخوار خسیس راهزن!
پیرمرد گفت:

— همین امروز صبح آقا خانه‌ی پدر ترا مهر و موم کرد...

و بی‌درنگ زبان خود را گاز گرفت و بخود گفت: «چرا به او گفتم؟... الان جنون می‌گیرد و پدرم را درمی‌آورد!»

میکلیس سر چنان میان دستان خود فشرد که جمجمه‌اش به صدا درآمد:
— خداوندا، دارم دیوانه می‌شوم! روشن‌تر صحبت کن پیرمرد! یعنی مرا از خانه‌ی پدرم بیرون کرده‌اند؟ این دیگر باورنکردنی است! من با نفت آبادی را به آتش می‌کشم. نرو پیرمرد کنس! کجا می‌روی؟ بیا اینجا خبیث!...

و به سوی وی پرید. اما پیرمرد خود را بیرون انداخته بود و به سوی حیاط می‌دوید که میکلیس پس‌گردنش را گرفت. پیرمرد به زانو نشست و فریادهای گوش‌خراش از دل برآورد.

— ... چه کسی این کار را کرده؟ کشیش؟ آقا؟ یا تو؟

— نه میکلیس کار من نبود! از پنه‌لوپ پرس... گویا امروز آقا به همراه پدر گریگوریس رفتند خانه‌ی تو و قرار است اسقف اعظم هم با چند پزشک از شهر بیایند.

میکلیس بیخود از خود پرسید:

— پزشک؟

— ولم کن میکلیس. خواهش می‌کنم اینقدر فشار نده. همه‌چیز را می‌گویم.

خفه‌ام نکن!

میکلیس پوست‌گردن پیرمرد را گرفت، از جای بلندش کرد و گفت:

— حرف بزن راهزن! همه چیز را بگو! همه چیز را!
— پنه لوپ یک لیوان آب به من بده... دارم خفه می شوم!
اما خانم پنه لوپ همچنان جوراب می بافت و از جای تکان نمی خورد.
پنه لوپ لبخند به لب جوراب می بافت و همانند مرده ساکت بود!
پیر مرد گفت:

— بگذار در حیاط را ببندم. همسایه ها صدایمان را می شنوند!
و به یک خیز خود را به میان کوچه انداخت و زوزه کشان فریاد برآورد:
— کمک! کمک! میکلیس می خواهد خفه ام کند!
در خانه ها یکی پس از دیگری بسته می شد. لاداس پیر همچنان می دوید،
فریاد می زد و بذر هراس را در آبادی می پراکند. به خانه ی پدر گریگوریس که
رسید، کشیش بر آستانه ی در خانه نمایان شد. لاداس فریاد زد:
— پدر کمک کن! میکلیس گرفتار حمله شده و می خواهد مرا خفه کند!
بگذار بیایم توی خانه!

اما کشیش با دو دست راه خانه را بست و گفت:
— نه پیر مرد. باز هم بدو و با تمام توان داد و بیداد راه بینداز تا همه ی اهالی
فریادت را بشنوند و بدانند چه خبر است... زود باش بدو!
این را گفت و در را به روی وی بست.
باران دوباره باریدن گرفته بود. لاداس که متوجه ی ترفند کشیش شده بود
با آخرین توان می دوید، خم هر کوچه می ایستاد و فریادهای گوشخراش
می کشید. تکه ریسمانی هم از سر راه پیدا کرده بود و به عنوان مدرک جرم
تکان می داد:

— آی مردم کمک کنید. میکلیس آمده بود با این ریسمان خفه ام کند. یک
پیت نفت هم با خودش آورده بود.
و همینکه در خانه یی گشوده می شد باز می دوید و کمی آنسوی تر فریاد
می کشید:

— با پیت نفت آمده تا آبادی را به آتش بکشد. کمک! کمک!

روستا متشنج شد. چند روستایی تفنگ‌های کهنه‌ی خود را بیرون کشیدند و انگشت به ماشه پشت در خانه‌های خود به کمین نشستند. آقا روی ایوان خانه پدیدار شد و امرانه گفت:

— هرچه زودتر دو نفر گردن‌کلفت بروند این لعنتی را دستگیر کنند. پانایوتیس گنده کجاست؟

گوش به فرمانم آقا!

آقا ریسمانی پایین انداخت:

— بیا بگیر! برو پیدایش کن و دست‌بسته بیاورش اینجا! درضمن خوب گوش کن بین چه می‌گویم؛ پانایوتیس تو از امروز میرآخور من هستی. چون هم قوی هستی، هم بدجنس و هم بیرحجم! پس تمام شرایط لازم برای میرآخور شدن را داری. یک دقیقه صبر کن تا من کلاه فینه‌ی آن میرآخور ملعون را هم برایت بیندازم. از این پس مدام سرت باشد...

و بی‌درنگ فینه‌ی میرآخور بدار آویخته شده را از روی میخ دیوار برداشت و به سوی پانایوتیس پرتاب کرد:

— ... بگیر و بخت یارت باشد!

سپس رو به برایمکی که به رخوت روی زمین دراز کشیده و دود سیگار را از سوراخ‌های بینی خود بیرون می‌فرستاد گرداند و گفت:

— به گمانم راستی راستی آن بدبخت را دیوانه کرده‌اند! کره‌اسب بی‌آزم گفت:

— پس کی برایم زن می‌آورید؟ دیگر دارم عقلم را از دست می‌دهم؟ پانایوتیس پس از آنکه ریسمان و فینه را یکی پس از دیگری میان زمین و هوا گرفت به سوی خانه‌ی لاداس پیر دوید، اما میکلیس را نیافت. میکلیس دوان از کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت روستا می‌گریخت. از روستاییان خجالت می‌کشید و زنان با دیدنش فریاد می‌کشیدند و در خانه‌های خود را می‌بستند. وقتی به باریکه راه کوهستان رسید از دویدن بازایستاد. نفسش بند آمده بود. دیگر از رگبار خبری نبود و بارانی یکنواخت می‌بارید.

مه کوهستان را پوشانده بود و آب دشت را کنار تخته سنگی نشست تا باران بند بیاید. به باران می نگرست و به صدای شرشر آبی که از شکاف سنگی فرومی ریخت گوش سپرد و با آن به سوی دشت سرازیر شد. پنداشت با آب از شیب ها فرومی غلتد و میانه ی راه به باریکه آب های دیگر می پیوندد و بزرگ و بزرگ تر می شود، و سرانجام چون سیلی خانمان برانداز روستا را درمی نوردد. مرده ها و زنده ها گل آلوده از زمین برمی خاستند و باران زده دشت را ترک می گفتند و به سوی او از کوه بالا می آمدند. پیشاپیش همه مرده یی درشت اندام با شکم برآمده، بشکه مانند و سبزآبی حرکت می کرد. او ارباب روستا بود و صحنه به روز قیامت می مانست. فرشتگان در صورهای خود می دمیدند و آدیان چون کرم سر از لای و لجن بیرون می کشیدند.

چند روز پیش از آن کتاب یوحنا را خوانده بود ذهنش پر شده بود از فرشتگان، شیپورها، زنان روسپی نشسته بر آب. دریا های به خروش آمده و سواران نشسته بر اسبان سیاه، سبز، سرخ و سپیدی که در خون می غلتیدند... بخود آمد و به فروافتادن باران نگرست و باز به صدای آب گوش سپرد. شقیقه هایش می زد و به ناگاه احساس کرد دنیا زیرورو می شود. هوا تاریک می شد و شب از راه می رسید. باران همچنان پیگیرانه می بارید، زمین را می شست و درخود حل می کرد. اشک چشمانش را پوشاند و زیر لب زمزمه کرد؛ «خداوندا، تنها تو فناپذیری! اگر تو نبودی انسان به چه می آویخت؟ همه چیز فناپذیر و فاسد شدنی ست. همه چیز از میان می رود، تجزیه می شود و نابود می گردد. تنها تویی که همواره هستی! بگذار به تو تکیه کنم. خودت نگهم دار که تردید بجانم افتاده است!»

ساعت ها بود که پدر فوتیس و مانولیس در غار انتظار میکلیس را می کشیدند. و هنگامی که نگرانی وجودشان را فراگرفت مانولیوس گفت:
- پدر، زمان زیادی لازم است تا ما بتوانیم حقمان را بگیریم. آیا براستی مال دنیا ارزش از دست دادن بیهوده ی وقت را دارد؟

چشمان پدر فوتیس درخشیدن گرفت:

— آری مانولیوس، به زحمتش می‌ارزد. زمانی من هم مانند تو فکر می‌کردم و از خود می‌پرسیدم؛ «مبارزه به خاطر مال دنیا چه فایده دارد؟ دنیا به چه درد می‌خورد؟ من از آسمان تبعید شده‌ام و باید هرچه زودتر به سرزمین اصلی خودم بازگردم.» اما به مرور فهمیدم هیچکس پیش از فتح زمین به آسمان راه نخواهد یافت و کسی نمی‌تواند زمین را فتح کند مگر با استقامت، مبارزه و سازش‌ناپذیری. آدمی تنها از زمین می‌تواند به سوی آسمان خیز بردارد. پدر گریگوریس‌ها، لاداس‌ها، آقاها و مالکان ثروتمند، همه و همه نیروهای اهریمنی هستند و سرنوشت ما را بر آن می‌دارد تا با آن‌ها بجنگیم. اگر اسلحه را بر زمین بگذاریم دیگر نه در دنیا جایی داریم و نه در آسمان.

— میکلیس خیلی نازپرورده و حساس است. او نمی‌تواند....

— اما ما می‌توانیم! صبر کن بینیم امشب چه خبرهایی از آبادی برایمان می‌آورد. اگر خبرها خوش نبود من فردا برای دادخواهی به دیدن اسقف اعظم خواهیم رفت. زمستان در پیش است و نباید گرسنه و بی‌سرپناه غافلگیرش بشویم.

مانولیوس زمزمه کنان گفت:

— ای کاش می‌توانستم جانم را فدای نجات این مردم بکنم.

— یک بار جانفشانی به مراتب آسان‌تر از این است که آن را قطره قطره در راه مبارزه بدهی. اگر از من بپرسند راه بهشت کدام است. دشوارترین راه را نشان می‌دهم و مانولیوس تو هم دشوارترین راه را برگزین و شهامت داشته باش!

مانولیوس خاموش ماند. گرچه می‌دانست حق کشیش است اما شتاب داشت. او هرگز شادی و صف‌ناشدنی روزی را که قدم در راه فدا کردن جان گذاشته بود فراموش نمی‌کرد. و پرتو آن در ژرفای وجودش بهشت را می‌نمایاند. مبارزه‌ی روزمره در نظرش کم‌فروغ می‌آمد و شتاب‌زده می‌نمود. دو همراه به سکوت پناه بردند و به ریزش باران و لغزش آن بروی سنگ‌ها

گوش سپردند. هرازگاه آذرخشی تیرگی شب را درمی نوردید، دو چهره‌ی پریده‌رنگ را روشن می‌کرد و باز بی‌درنگ همه‌چیز در تاریکی فرومی‌خفت. سرانجام صدای پایی شتاب‌زده را بر سنگفرش راه شنیدند. مانولیوس بیرون پرید و فریاد زد:

— میکلیس!

و دو یار در تیرگی شب یکدیگر را در آغوش فشردند و به درون غار رفتند. پدر فوتیس گفت:

— سلام میکلیس. از لیکوورسی چه خبر آوردی؟

— تازه‌ترین خبر اینکه امضای من معتبر نیست. آقا خان‌های پدری مرا مهر و موم کرده. پزشکانی از شهر می‌آیند تا دیوانگی مرا تأیید کنند... ماری‌یوری هم دارد می‌میرد... این خبرهایی است که آورده‌ام و شکر خدا جای هیچ شکوه و شکایتی نیست!

آنگاه خود را به‌روی زمین رها کرد، به تخته‌سنگی تکیه داد و پس از لحظه‌یی به شوخی گفت:

— بله، جای هیچ شکوه و شکایتی نیست. چون با دست پر آمده‌ام!

کشیش از جای برخاست:

— ما هیچ شکایتی نداریم. مرد باید رنج بکشد، بی‌دادگری ببیند و استوار مبارزه کند. میکلیس، ما از پا نخواهیم نشست. من فردا به شهر می‌روم و مبارزه می‌کنم.

میکلیس سر تکان داد:

— پدر، هرچه خداپسندانه است همان کن! من که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید و منتظر می‌نشینم... پایین که بودم در یک آن بر آن شدم لاداس پیر را خفه کنم و آبادی را با نفت به آتش بکشم. اما خیلی زود از پافتادم و غمگین و ترسان از آنجا گریختم.

مانولیوس داستان سوزان میکلیس را در تیرگی شب فشرد و گفت:

— میکلیس عزیز، بگذار من و پدر روحانی مبارزه کنیم!

باران بند آمده بود. پدر فوتیس از جای برخاست و گفت:
- شب بخیر! من می‌روم بخوابم و فردا را برنامه‌ریزی کنم. من و مانولیوس
سحر براه خواهیم افتاد.

و بی‌درنگ در تاریکی ناپدید شد. میکلیس آه‌کشان گفت:
- زندگی چقدر دشوار است! از تو خواهشی دارم مانولیوس! فردا که به
شهر رفتی سری هم به ماری‌یوری بزن و سلام مرا به او برسان. خواهش
دیگری ندارم.
و روی تشک دراز کشید و چشمان خود را بست تا باز پدر را در برابر
خویش ببیند.

بامداد روز بعد پدر فوتیس و مانولیوس براه افتادند. در راه جز سخنان
کوتاه گفت و شنود نمی‌کردند. آسمان گرفته بود. باران نمی‌بارید. اما چون
شب پیش از آن سیل آسا باریده بود دو همراه با پاهای برهنه در گل و لای راه
می‌پیمودند و به زحمت پیش‌می‌رفتند. از کشتزارهای سرسبز و قدیم، از
باغ‌های میوه و تاکستان‌ها می‌گذشتند و گاه به دشت‌های هموار می‌رسیدند.
برای لحظه‌یی گوشه‌ی شرقی آسمان باز شد و آبی شاداب آن نمایان گردید.
دو ستون مرمر باستانی بر فراز تپه‌یی می‌درخشید. مانولیوس آه‌کشان گفت:
- زمانی این زمین‌ها همه از آن ما بود.

پدر فوتیس برای لحظه‌یی به تماشای دو ستون سنگی نیمه‌ویران ایستاد و
بر خود صلیب کشید. انگار در برابر کلیسای ویران‌شده قرار گرفته بود.
هر دو خاموش بودند و کوله‌بارهای فرسوده‌ی خود را بر شانه داشتند.
کشیش ردای مندرس به تن داشت و مانولیوس لباس چوپانی زمخت و
بدوخت به تن کرده بود. از نزدیک هر آبادی که می‌گذشتند، سگ‌ها به
پارس می‌افتادند، سرهایی از میان درها نمایان می‌شد و دورادور سلام
و خوشامدی رد و بدل می‌گردید! «سلام! کجا می‌روید؟ سفر خوش!» و
بی‌درنگ درها بسته می‌شد و آن دو سفیر فقر و سرنوشت‌ساز پناهجویان

سارا کینا باز تنها و بی پناه می شدند.

نزدیک ظهر زیر درخت سپیداری با برگ های نقره یی، از راه بازایستادند تا نانی بخورند و نفس تازه کنند. هر کدام روی سنگی نشست. عطر پونه و نعنا، بابونه و مریم بیداد می کرد. خورشید برای لحظه یی رخ نمود و رنگین کمان دو گوشه ی آسمان را به هم دوخت.

پدر فوتیس محو زیبایی آسمان و زمین لبخند بر لب آورد. چهره ی پریده رنگ و موقرش باز شد و گفت:

— روزی از پدر سفرونیوس^۱ که دور از دیر و در انزوای خود میان کوهستان و کنار پرتگاهی می زیست پرسیدم؛ «پدر، چگونه راه رستگاری را یافتی؟» در پاسخم گفت؛ «فرزندم، خودم هم نمی دانم. این کار خود به خود و بدون آنکه من متوجه شوم روی داد... یک روز صبح از خواب برخاستم و از پنجره به بی آمد باران شب پیش از آن نگریستم. همین و بس!» گفتم: «پدر، همین؟» گفت: «آری فرزندم! دیگر بیش از این چه می خواهی؟ من خدا را از پشت پنجره دیده بودم...» از آن روز به بعد هرگاه شبی باران می بارد من صبح از خواب برمی خیزم، به زمین شسته شده با باران می نگرم و یاد آن راهب قدیس می افتم. او دیگر باید روح خود را تسلیم خداوند کرده و در بهشت باشد. و شاید خداوند برای شادی دل او در شب های بهشت نیز باران بباراند.

با این کلام به ناگاه آسمان درخشان شد، دل مانولیوس به وجد آمد و کمی بعد گفت:

— متشکرم پدر، من خداوند را تنها در لحظه های بحرانی و فرصت های استثنایی می جویم، اما تو او را در لحظه ی گذرا نشانم می دهی. من او را در مرگی خشونت بار می جویم و تو او را در مبارزه یی روزمره نشانم می دهی. اکنون می فهمم چرا ما به شهر می رویم و با که روبرو می شویم.

— هرکسی آن می یابد که می جوید. همانگونه که می گویی ما به سراغ

خداوند می‌رویم و او را در آنجا خواهیم یافت. خدایی که ما در آنجا می‌یابیم همان نیست که آن‌ها که هرگز او را ندیده‌اند وصفش می‌کنند. خداوند پیرمردی با گونه‌های گل‌انداخته نیست که با چهره‌ی حق بجانب بر تختی مخمل‌گون یله داده باشد و فرمان براند. خداوند همان ندای کمرنگی است که از درون ما برمی‌خیزد و مبارزه را آغاز می‌کند. ما دیروز با پدرگریگوریس و لاداس پیر جنگیدیم، شاید امروز با اسقف اعظم و باید ببینیم فردا با چه کسانی... کاسه‌ی صبرت لبریز شده؟

و باز براه افتادند و شب‌هنگام به شهر رسیدند. از دور گنبدها و دو مناره‌ی که استوار و سبک‌سر به آسمان کشیده بودند نمایان بود. درست در لحظه‌ی که از پای برج و بارو، دروازه‌ی شهر را پشت سر گذاشتند بانگ دل‌انگیز و پرشور اذان‌گو به گوششان رسید.

سربازان ترک کنار دروازه نگهبانی می‌دادند. کوچه‌ها پر بود از ترکان قلیان‌کش و بیگ‌هایی که دوزانو روی حصیرها نشسته بودند و به آواز پسرکان خوش‌سیما که با صدایی دخترانه می‌خواندند گوش می‌دادند. زنان با روبنده‌های ضخیم و عشوہ‌گرانه آمد و شد می‌کردند و ترک‌های فربه با پاهای برهنه و به‌بانگ بلند شربت و بلال می‌فروختند.

دو مسافر از راه رسیده به میهمان‌سرای ویژه‌ی مسیحیان رفتند. طبقه‌ی همکف اصطبل‌خراها و قاطر‌ها بود و طبقه‌ی اول تنها یک اتاق بزرگ داشت با دو ردیف رختخواب حصیری. پدر فوتیس صاحب‌میهمان‌سرا را می‌شناخت. او یراسیموس^۱ نام داشت و اهل سفالونی^۲ بود و از آن پیرگرگ‌های دریانورد که به‌هنگام کهولت در خشکی لنگر انداخته بود و با دختری زیبا و نیرومند از اهالی آناتولی ازدواج کرده بود و صاحب چندین فرزند شده بود. زنش آشپزی می‌کرد و خودش با آدم و عالم سروکله می‌زد، لیچار می‌بافت و سربه‌سر همه می‌گذاشت. سرش مو نداشت و شکمش چنان بزرگ بود که

1. IÉRASSIMOS 2. CÉPHALONIE

به قول خودش نمی توانست ببیند مرد است یا زن. چشمش که به پدر فوتیس افتاد از پشت پیشخوان بیرون پرید و شادمانه به دیدارش شتافت:

— چه به موقع آمدی. اتفاقاً با تو کار داشتم. می دانی، من مرتکب گناه بزرگی شدم. چون دیروز یک فروشنده‌ی دوره‌گرد کیسه‌ی پر از سکه‌های زرش را جا گذاشت و من آن را به او پس دادم. از همان لحظه به بعد وجدانم ناراحت است و حس می‌کنم گناه کرده‌ام!

اما پدر فوتیس که حال درستی نداشت گفت:

— آقای یرسیموس ما دو روز اینجا می‌مانیم. خواهش می‌کنم غذا و رختخوابمان تمیز باشد... پول هم نداریم. بنویس به حسابم بالاخره یک روز بدهی خودم را خواهم داد.

دریانورد پیر به قهقهه خندید:

— مگر من از تو پول خواستم پدر؟ درست است که تو پول نداری، اما ملاکان ثروتمندی که به اینجا می‌آیند پول دارند. من با آنها دولاپهنا حساب می‌کنم و پول ترا که از آنها می‌گیرم هیچ، تازه سود هم می‌برم. از این پس هم اگر کیسه‌ی پولی پیدا کردم آن را پس نخواهم داد... به هر حال خوش آمدید! امشب شام را باهم خواهیم خورد... شما که مشتری نیستید، میهمان من هستید... آهای کروستاله‌نیا!

زنی میان سال و متین با چشمانی درشت و سرمه کشیده و دیگ به دست از آشپزخانه بیرون آمد. یراسیموس امرانه گفت:

— دست کشیش را ببوس! من امشب شام را با او و همراهش می‌خورم. می‌فهمی که منظورم چیست؟ یعنی کتکلت خوک بپز!

خانم کروستاله‌نیا با ناز پیش‌رفت، دست کشیش را بوسید و به سوی آشپزخانه بازگشت که شوهر، سرخوش فریاد برآورد:

— آهای، کجا می‌روی زن؟ کسی نمی‌خواهد ترا بخورد. کمی صبر کن تا

خوب ترا ببیند!

آنگاه چشمکی به پدر فوتیس زد و از همسر خود پرسید:

— بگو بینم در یک کیسه چند گلابی جا می‌گیرد؟

زن گلگون از شرم پاسخ داد:

— با این سن و سال شرم نمی‌کنی؟

و خنده کنان وارد آشپزخانه شد. یراسیموس به قهقهه گفت:

— عجب جنسی دارند این زن‌ها! من نمی‌دانم در کتاب مقدس چه نوشته

شده. اما یک چیز را می‌دانم و آن اینکه مرد را خداوند آفریده و زن را شیطان

می‌دانی چرا؟ من از هرکس پرسیدم در یک کیسه چند گلابی جا می‌گیرد

نتوانست پاسخ دهد. اما زن شیطان من به درستی گفت دو گلابی! می‌بینی؟

اینهم، از جنس زن!

پگاه روز بعد پدر فوتیس بر خود صلیب کشید و با ردای کهنه‌ی خود به

سوی قلمروی اسقف براه افتاد. زن جوان و درشت‌اندامی در را گشود و چون

کشیش را دست‌خالی دید رو درهم کشید و گفت:

— خیلی زود است و اسقف هنوز در خواب است.

پدر فوتیس روی نیمکت حیاط نشست و منتظر ماند. دیدارکنندگان دیگر

هم یکی پس از دیگری سر رسیدند و هرکس هدیه‌یی با خود داشت؛ یکی

سبزی پر از تخم‌مرغ، دیگری خرگوش، سومی پنیر و یکی دیگر مرغ. زن

جوان به خوشرویی هدیه‌ها را می‌گرفت و به هرکدام به فراخور هدیه‌اش

صندلی یا چهارپایه‌یی تعارف می‌کرد.

پیرمردی زیر لب گفت:

— او برادرزاده‌ی اسقف است.

ساعتی بعد، خبر بیدار شدن اسقف دهان به دهان گشت و سبب هم این

بود که یکی جیرجیر تخت‌خواب را شنیده بود. یکی صدای سرفه را و دیگری

قرقره کردن آب را... پیرمرد ریزاندام گفت:

— دارد تخم مرغ می خورد تا صدایش باز شود...

همه با احترام سر بالا گرفتند و خجولانه به پنجره‌ی بسته نگریستند؛ نخست صدای سرفه‌ی بلندی به گوش رسید، پس از آن صدای وحشتناک گرفتن بینی و بعد غرولندهای خفیف و صدای ریزش آب.
پیرمرد گفت:

— دارد صورتش را می شوید.

و همه در سکوت به صدای آب ناشی از شستشوی دست و روی اسقف گوش فرادادند. ربع ساعت بعد، صدای به هم خوردن فنجان‌ها، پشقاب‌ها، کارد و چنگال و جابجا شدن صندلی‌ها به گوش رسید:
— دارد قهوه‌اش را می نوشد.

نیم ساعت بعد صدای فریادهای گوش‌خراش و گریه شنیده شد:
— دارد برادرزاده‌اش را می زند.

کمی پس از آن صدای جیرجیر پله بلند شد و کسی با صدای بلند بینی خود را گرفت.

پیرمرد ریزنقش از جای پرید و گفت:

— اسقف دارد می آید.

همه از جای برخاستند و به در چشم دوختند. صدایی بم اما رسا طنین انداخت:

— آن‌گلیکی^۱ چه کسی از همه زودتر آمده؟ بگو بیاید تو!

در باز شد و دختر جوان با چشمانی که از شدت گریه سرخ شده بود نمایان گردید و پدر فوتیس را فراخواند. کشیش پیش‌رفت، داخل اتاق شد و در پشت سرش بسته شد.

اسقف پشت میز گردی ایستاده بود. او مردی بود کوتاه‌اندام با گردنی ستبر و ریش مجعد کوتاه. زگیلی درشت روی بینی داشت و به کرگدن می‌مانست؛

— گوشم با تو ست. اما خلاصه کن. فکر می‌کنم ترا پیش از این دیده‌ام. تو همان کشیش پناهنده نیستی؟ حرف بزن.

پدر فوتیس در یک آن بر آن شد تا اتاق را ترک گوید و در را پشت سر خود به هم بکوبد. چنین کسی نماینده‌ی مسیح بود؟ چنین آدمی برای هموعان خود از عشق و دادگری سخن می‌گفت؟ آیا می‌شد از چنین موجودی انتظار دادخواهی داشت، اما یاد کودکان ساراکینا و زمستانی که در راه بود سبب شد تا خود را مهار کند. پس دهان گشود تا سخن بگوید که اسقف با حرکت دست او را از سخن گفتن بازداشت:

— بار دیگر که اینجا آمدی کفش به پا کن!

— من کفش ندارم. زمانی داشتم، اما دیگر ندارم. مرا ببخش عالیجناب، مسیح هم پابره‌نه راه می‌رفت...

اسقف ابرو درهم کشید و سر به نشانه‌ی تهدید تکان داد:

— پدر گریگوریس درباره‌ی تو با من صحبت کرده. گویا تو مدعی هستی که مانند مسیح زندگی می‌کنی و می‌خواهی عدالت و برابری را در جهان برقرار کنی... تو شرم نمی‌کنی؟ می‌خواهی دیگر فقیر و غنی نباشد؟ و لابد دیگر به اسقف هم احتیاج نیست... گردنکشی می‌کنی؟...

خون به چهره‌ی پدر فوتیس دوید و مشت گره کرد، اما باز به یاد ساراکینا افتاد و خویشتن‌داری پیشه کرد:

— ... تو مدرسه‌ی الهیات چالکی^۱ را گذرانده‌یی؟

— خیر عالیجناب.

— پس به چه حقی با من یکی بدو می‌کنی؟ من با کشیشی مانند تو بحث ندارم. برای کاری آمده‌یی؟ زود بگو که دیگران هم منتظرند. در ضمن مراقب حرف زدنت هم باش!

— من نیامده‌ام از تو تقاضایی بکنم. من به دادخواهی آمده‌ام.

— خودپسندی شیطان در نگاهت موج می زند. سر به زیر بینداز و صحبت کن.
پدر فوتیس به گرداگرد خود نگریست. پشت سر اسقف قفسه‌ی کتاب‌های زرین جلد به چشم می خورد و چلیپایی که به دیوار آویخته شده بود. روبروی آن تصویری بزرگ‌تر از تصویر مسیح، اسقف را در لباس حاشیه طلایی اسقفی و تاج زرین بر سر و عصای جواهرنشان در دست نشان می داد. پدر فوتیس همچنان ساکت بود. اسقف خشمالوده گفت:

— پدر یا حرف بزن یا برو. من وقت برای هدر دادن ندارم.

— من هم وقت ندارم عالیجناب و باید بروم. آمده بودم به دادخواهی اما فهمیدم که باید دادم را از او بگیرم.

و با انگشت مسیح مصلوب را نشان داد.

اسقف سر برگرداند و پرسید:

— از که؟

— از مسیح مصلوب.

اسقف از شدت خشم مشت بر میز کوفت:

— پدر گریگوریس حق داشت. تو بلشویکی!

کشیش بار دیگر تصویر مسیح را نشان داد و گفت:

— آری، اگر او بلشویک بوده من هم هستم.

اسقف فریاد برآورد:

— آنگلیکی!...

برادرزاده‌ی فربه وارد شد و اسقف افزود:

— ... خوب به این کشیش نگاه کن! اگر بار دیگر آمد راهش نده!

پدر فوتیس به خونسردی گفت:

— پروردگار خودش میان ما داوری خواهد کرد. آن روز ما هر دو پابره‌نه در

حضورش خواهیم ایستاد. پس دیدار به قیامت!

سپس در را باز کرد و اتاق را ترک گفت.

ساعت‌ها در کوچه بازار گشت. زمانی چند در حیاط مسجدی ایستاد. از

روی پلی تاقی شکل گذشت و باز به کوچه‌ها سرکشید. نگاهش همه‌جا می‌گشت اما هیچ نمی‌دید. ذهنش از کار افتاده بود و چشمانش تار می‌دید. به اسقف می‌اندیشید و کودکان ساراکی‌نا و زمستانی که در راه بود. و به ناگاه خود را در برابر میهمانسرای یراسیموس یافت. وارد شد. مانولیوس در میهمانسرا نبود. یراسیموس به بانگ بلند گفت:

— پرنده پرید! او هم صبح زود برای گردش بیرون زد.

پدر فوتیس نشست. از پای در افتاده بود. احساس می‌کرد از آن سر دنیا بازگشته است. به دیوار تکیه داد. چشمان خود را بست و آه کشید.

مانولیوس بر بالین ماری‌یوری نشسته بود و نگاهش می‌کرد. ماری‌یوری خواب بود و او بی‌حرکت بیدار شدنش را انتظار می‌کشید... مدام نگاهش می‌کرد. دلش به درد آمده بود. دخترک آب شده بود و گرد چشمانش کبود. رنگش پریده بود. پوست و استخوان شده بود. چهره‌اش چنان تکیده شده بود که گویی زیر خاک می‌زیسته. برای زمانی کوتاه سر از خاک برداشته، بازی کرده، خندیده، گریسته، نامزد شده، اما پیش از آنکه لب به جام برد باز بسوی خاک بازگشته...

ماری‌یوری به یکباره آهی کشید، چشم گشود و مانولیوس را در برابر خود دید:

— سلام مانولیوس. او ترا فرستاده است؟

— بله ماری‌یوری، میکلیس مرا فرستاده است.

— برایم پیامی فرستاده؟

— بله ماری‌یوری. گفت سلامش را به تو برسانم.

— همین؟

— بله. همین!

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبان ماری‌یوری نشست و به خود گفت: «دیگر بیش از این چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ همین سلام هم برایم کافی ست...»

پس روی برگرداند... خواست بگریزد، اما خود را مهار کرد و اشک‌هایش را فروخورد. و یکبار دیگر رو به سوی مانولیوس گرداند:

— من هم برایش پیامی دارم.

آنگاه دست به زیر بالش برد و یک قیچی بیرون کشید:

— کمک کن بلند شوم.

مانولیوس از جای بلندش کرد. بالش را پشتش گذاشت و به پشتی تخت‌خواب تکیه‌اش داد. ماری یوری روسری از سر برداشت، رویان سیاه از دو رشته موی بافته‌شده‌ی خود برگرفت و کوشید با قیچی گیسوان بلوطی‌رنگ خود را بچیند، اما یاری آن را نداشت:

— من نمی‌توانم مانولیوس. کمک کن!

مانولیوس هراسان پرسید:

— می‌خواهی موهایت را قیچی کنی؟

ماری یوری آمرانه گفت:

— بچین!

مانولیوس دو رشته گیسوی گرم و هنوز زنده‌ی دختر جوان را به دست گرفت. دستانش می‌لرزید.

ماری یوری باز گفت:

— بچین!

مانولیوس نخست صدای بریده شدن یک رشته و پس از آن رشته‌ی دیگر را شنید و بر خود لرزید. انگار گوشت از تن جدا می‌کرد.

ماری یوری رشته‌های گیسوی خود را به دست گرفت و زمانی چند به آن نگریست. بعد سر بی‌گیسوی خود را به آرامی تکان داد و بی‌اختیار به گریستن پرداخت. سپس خم شد، اشک در گیسوان افشانند و آن را به آرامی و دقت تمام، همچون شیرخاری از دنیارفته در روسری خود پیچید و به سوی مانولیوس گرفت:

— این‌ها را ببر، به او بده و بگو ماری یوری سلام رساند. همین!